

صادق هدایت

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته‌ی دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هرساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتند چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده _ از دیروز تا حالا هرچه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بیحس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: «سه قطره خون.»

« آسمان لاجوردی، باغچه‌ی سبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبست _ یک سال است که اینجا هستم، شب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترسناک، این حنجره‌ی خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که انژکسیون بی‌کردار...! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که اینجا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم - ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراکیهای چایی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آنهم بقدر بخور و نمیر، - حسن همه‌ی آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده‌ی احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه‌ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است، چون اینجا را هرچه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی

سرش نمی شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند، آنوقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر میزدم، مرده‌ها را که می بردند تماشا می کردم _ اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند، دست به شام و نهار نمی زدم تا اینکه محمد علی از آن می چشید آنوقت می خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه‌ی این‌ها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراکی‌ها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

« دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می دانم همه‌ی این‌ها زیر سر ناظم است:

« مردمان این جا همه هم این طور نیستند. خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً" این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سگته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

« همه‌ی این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می زند. گاهی خم می شود پائین درخت را نگاه می کند، هر که او را ببیند می گوید چه آدم بی آزار بیچاره‌ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده. اما من او را می شناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشند.

« دیروز بود دنبال یک گربه‌ی گل باقالی کرد: همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است.

« از همه‌ی اینها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می داند. می گوید که هر کاری، به خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه‌ی دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم میدانند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که بار دگر شام شد،

« سراپای گیتی سیه فام شد،
« همه خلق را گاه آرام شد،
« مگر من، که رنج و غم شد فزون.

« جهان را نباشد خوشی در مزاج،
« بجز مرگ نبود غم را علاج،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
« چکیده‌ست بر خاک سه قطره خون »

دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند. من آن‌ها را دیده بودم و می‌شناختم، دختر جوان یکدسته گل آورده بود. آن دختر به من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به هوای من آمده بود، صورت آبله‌روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکترا حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

«تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم بر می‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً" یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال‌پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

«خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشتم، کتاب‌هایم را با چند تا جزوه‌ی مدرسه روی میز ریختم همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن بقدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه‌ی ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کتو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش بزننگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی‌گشتم از آن بالا در خانه‌ی سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

«سیاوش تو هستی؟»

او مرا شناخت و گفت:

«بیا تو کسی خانه مان نیست.»

«صدای تیر را شنیدی؟»

«انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین طور که سرش پائین بود و به زمین خیره نگاه میکرد پرسید:

«تو چرا به دیدن من نیامدی؟»

«من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی‌دهد.»

«گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه میکنند.»

دوباره پرسیدم:

«این صدای تیر را شنیدی؟»

«بدون اینکه جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.»

«بعد مرا برد در اطاق خودش، همه‌ی درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه‌ی مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول درآورد بمن نشان داد. از آن ششلول‌های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

«من یک گربه‌ی ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه‌های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم‌های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل اینکه روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی‌گشتم نازی جلو می‌دوید، میو میو می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی که می‌نشستم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش را به صورتم می‌زد، با زبان زبرش پیشانی‌م را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه‌ی ماده مکارتر و مهربان‌تر و حساس‌تر از گربه‌ی نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود، چون خوراک‌ها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس سفیدخانه، که کیابیا بود و نماز می‌خواند و از موی گربه پرهیز می‌کرد، دوری می‌جست. لابد نازی پیش خودش خیال می‌کرد که آدم‌ها زرنگ‌تر از گربه‌ها هستند و همه‌ی خوراکی‌های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.»

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می‌شد و بجوش می‌آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می‌افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشم‌های او درشت‌تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف در می‌آمد و هر کس را که به او نزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می‌آورد. چون با همه‌ی قوه‌ی تصور خودش کله‌ی خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دست زیر آن می‌زد، براق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می‌نمود. بعد از آنکه از نمایش خسته می‌شد، کله‌ی خونالود را با اشتهای هر چه تمامتر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه‌ی ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گریه‌ی غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد.

« صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکش‌ها می‌زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آنها تغییر می‌کرد: اولی فریاد جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله‌ی دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد، بطوری که انسان بی‌اختیار از خودش می‌پرسید: در پس این کله‌ی پشم‌آلود، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکریایی و چه احساساتی موج می‌زند!

« پارسال بهار بود که آن پیش‌آمد هولناک رخ داد. می‌دانی در این موسم همه‌ی جانوران مست می‌شوند و به تک و دو می‌افتند، مثل اینست که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه‌ی جنبنندگان میدمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد و با لرزه‌ای که همه‌ی تن او را به تکان می‌انداخت، ناله‌های غم‌انگیز می‌کشید. گریه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازی یکی از آنها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گریه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده‌ی خودشان جلوه‌ای ندارند. برعکس گریه‌های روی تیغه‌ی دیوارها، گریه‌های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه ماده‌ی خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می‌آمد، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیده‌ی صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق می‌شد.

« شب‌ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و

گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه‌ی دیوار باغ افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او لکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوییده و راست سر کشته‌ی او رفت. دو شب و دو روز پای مرده‌ی او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل اینکه به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

« فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده‌ی آن دیگری چه شد؟

« یکشب صدای مرنو مرنو همان گربه‌ی نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله‌ی طولی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند. هر چه به آنها می‌گویم به من می‌خندند ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می‌روم، هر اطاقی می‌خوابم، تمام شب این گربه‌ی بی‌انصاف با حنجره‌ی ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجاییکه گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشانه رفتنم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله‌ی گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

« در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یکدسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

«البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده‌ام.»

« ولی سیاوش جلو آمد قهقهه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

«می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان میزند.»

«بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

«بله امروز عصر آمدم که جزوه‌ی مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده‌اند و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که درآورده‌ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سراپای گیتی سیه فام شد،

«همه خلق را گاه آرام شد،

«مگر من، که رنج و غم شد فزون.»

«جهان را نباشد خوشی در مزاج،

«بجز مرگ نبود غم را علاج،

«ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

«چکیده‌ست بر خاک سه قطره خون.»

«به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است.» بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.»

«در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه‌ی پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»